

لطفی که دیگران نمی بینند

آن شب تا صبح گریه کردم. زن دایی آمد دم در زیر زمین و صدایم زد. برای اولین بار می دیدم این زن می تواند مهربان هم باشد

هم باشد. با من همدردی می کرد ولی به مادرم هم حق میداد که سر و سامان بگیرد. به زن دایی گفتم نمی توانم خانه آنها بمانم و باید برای خودم فکر بکنم. گفت برایم کاری دست و پا می کند ولی حق ندارم آواره کوچه و خیابان شوم. چند روز بعد مرا فرستاد مغازه برادرش تا آنجا مشغول کار شوم. اولین حقوقم را که گرفتم زن دایی گفت دیگر برایم غذا درست نمی کند و خودم باید کارهایم را بکنم. گفت اینطوری مرد می شوی و قدر کارت را بهتر می دانی... خوشنوتش بوی مهر میداد. زبانش تلخ بود ولی من قلب بزرگی را در او کشف کرده بودم. یک وقتی برایم در دل می کردم و او گاهی نصیحت می کرد. مادرم سخت مشغول زندگی خودش بود و ماه به ماه سراغی از من نمی گرفت. همراه شوهرش به سفر می رفت و همه دغدغه اش سلامتی شوهرش بود.

اما زن دایی همه جوره حواسش به من بود. رفت و آمدهایم را هم چک می کرد. بعد از مدتی گفت باید اجاره خانه بدهم و مجبور شدم مقداری از حقوقم را ماهیانه به او بدهم. زندگی برای خودم سخت شده بود و باید حساب و کتاب یک ریال پولم را هم می داشتم ولی باز خوشحال بودم که منت کسی بالای سرم نیست و دارم پول جا و مکانم را می پردازم.

سه سال بعد به اصرار دایی و زن دایی به خواستگاری یکی از دخترهای همسایه رفتیم و زن دایی همه پولی را که به بهانه اجاره خانه در آن سالها از من گرفته بود یک جا به من داد تا خرج عروسی ام را بدهم.

برایم یک جشن ساده در حیاط خانه شان گرفتند و معصومه زندگی اش را با من از همان زیر زمین شروع کرد. بعدها خانه ای اجاره کردیم و کم کم خودمان صاحب خانه شدیم.

حالا زمان گذشته. دایی ام سالهاست که فوت کرده و زن دایی در روزهای پیری اش آمده و با ما زندگی می کند. دلم می خواهد آن همه تدبیر و مهربانی را جبران کنم تا در این سالهای آخر عمر راحت زندگی کند. خودش هم در خانه ما راحت تر از هر جای دیگری است. می گوید اخلاق تند او را فقط من می توانم تحمل کنم و شاید تنها به این دلیل است که من پشت آن صورت عبوس و زبان تلخ، دریایی از مهربانی و عطف را می بینم که دیگران از آن غافلند.

در پارک خوابیدم. روز بعد وقتی رفتم خانه دایی، دیدم مادر اندک وسایلی برای من گذاشته و بقیه را با خودش برده... زن دایی گفت می توانم با آنها غذا بخورم ولی این وضع برای من چندان قابل تحمل نبود.

مادرم به دیدنم آمد. ابروهایش را نازک کرده بود، دستش پر از انگو شده بود و لبهایش می خندید. گفت از زندگی اش راضی است و من باید بروم خانه اش تا با همسر جدیدش آشنا شوم. خیلی سخت بود ولی بغض را در گلو خفه کردم مبدا مادر متوجه ناراحتی من نشود. گفتم می آیم...

یک شب دسته گلی خریدم و به خانه شان رفتم. پیرمردی در راه رویم باز کرد. نگاه او پر از مهر بود و نگاه من پر از شرم... مثل یک مهمان از من پذیرایی کردند و آخر شب هم خداحافظی کردم و برگشتم خانه دایی... آن شب تا صبح گریه کردم. زن دایی آمد دم در زیر زمین و صدایم زد. برای اولین بار می دیدم این زن می تواند مهربان

هفت سال از فوت پدرم می گذشت که مادرم تصمیم گرفت دوباره از دواج کند. حق داشت. تا کی می توانست سربار دایی ام باشد و زخم زبان زن دایی را تحمل کند؟ من که پسر بودم صبح از خانه میزدم بیرون تا شب. به محض گرفتن دیپلم هم رفتم سربازی...

سه ماه باقی مانده بود تا دوره سربازی ام تمام شود که مادر با کلی شرمندگی بهم گفت خواستگاری دارد که می خواهد با او ازدواج کند. گفت مرد مستی است و می خواهد روزهای پیری تنها نباشد. همه بچه هایش رفته اند سر خانه و زندگی شان...

بقیه اش برایم مهم نبود. فقط به این فکر می کردم که تکلیف من چه خواهد شد... مادر لا به لای حرفهایش گفت که دایی قبول کرده تا هر وقت که می خواهم پیش آنها بمانم. در واقع دو اتاق زیر زمین برای من باقی می ماند، اما می دانستم زندگی در آن خانه بدون مادرم برایم امکان پذیر نیست.

من تنها سربازی بودم که آرزو می کردم هر چه دیرتر ترخیص شوم و روزی که ساکم را بستم و به خانه برگشتم آنقدر ناراحت بودم که نتوانستم مستقیم بروم خانه دایی. آن شب

